

خیلی خوب و باقیمت مناسب دارد. خیال کوروش راحت شد و ساک سبکی بستند و سوار اتوبوس شدند و تلفنی خبر دادند که ما به ماه عسل رفتیم. وقتی که اتوبوس راه افتاد و از عوارضی گذشت، کوروش چند بسته شیرینی و شوکولات و آجیل به مهماندار اتوبوس داد و گفت: "ما داریم می‌ریم ماه عسل. تازه عروسی کردیم. این خوراکی‌ها رو به مسافرها تعارف کنین دهنشون شیرین شه." مهماندار گفت ایول و خوراکی‌ها را پیش راننده برد. کمی بعد راننده اعلام کرد: "به سلامتی عروس و دواماد صلوات بفرستین... این دو جوون تازه عروسی کردن و واسه ماه عسل می‌رن سنندج. شیرینی و آجیل نوش جون کنین مراقب نظافت اتوبوس هم باشین." بعدش هم ترانه‌های شاد عروسی پخش کرد. ولوله‌ای بین مسافرها افتاد و یکی یکی می‌آمدند و به کوروش و ماهرخ تبریک و شادباش می‌گفتند. مهماندار هم که جوانی خوشرو بود و صدای خوبی داشت، ترانه‌ای کردی خواند که بسی شاد بود: "گوینده گوینده/ دل و عشق تو بنده... [گویند یعنی جشن عروسی]. وقت همه خوش شد حتی چند نفر در راهرو و تنگ اتوبوس رقص چوبی و پایکوبی کردند. چند کودک هم به عروس و داماد هدایای کوچکی دادند و شور و حال کوروش و ماهرخ را بسی خوش‌تر کردند. کوروش گفت: "عروسی ما خودبه‌خود به جشن تبدیل شد... جشن در اتوبوس... چطور؟ اسم خوبیه؟"

اتوبوس کمی مانده به ده شب به مقصد رسید. کوروش از کمک راننده نشانی هتل‌های سنندج را پرسید. پیش از این که او پاسخی بدهد، خانمی که از مسافرها بود، گفت: "من و دخترم به خودمون گفتیم از شما دعوت کنیم بیاین خونه‌ی ما." کوروش تشکر کرد و گفت با این تصمیم به سنندج آمده‌اند که به هتل بروند. آن خانم گفت: "اسم من پریشه. اینم دخترم شیرینه. قراره پسر بزرگم بیاد دنبالمون. من تعارف نمی‌کنم و خوشحال می‌شم بیاین خونه‌ی ما. تازه اونجا به خبری هست که اگه بیاین، کلی خوشحالتون می‌کنه." ماهرخ به کوروش نگاهی کرد و به پریش گفت: "مگه تو خونه‌تون چه خبره؟" پریش گفت: "عروسی خواهر زاده‌مه. جشن رو تو باغ گرفتن. اول می‌ریم خونه‌ی ما و لباس عوض می‌کنیم، بعد می‌ریم جشن که تو باغه. فکر کنین جشن عروسی خودتونه." کوروش گفت: "ما معمولاً دعوتهارو خیلی سخت قبول می‌کنیم ولی تو لحن شما چیزی هست که منو تسلیم کرد... ماهرخ نظرت چیه؟" ماهرخ گفت: "راستش تا اینجا که به جشن تو خیابون و به جشن توی اتوبوس گرفتیم به جشن هم توی باغ بگیریم که خیلی خوشه... به نظر من که عالی‌ه! اگه واقعاً مزاحم نیستیم، قبوله و میایم..."

همگی سوار ماشین فرهاد شدند. پریش داستان کوروش و ماهرخ را برای او تعریف کرد. فرهاد هیجان نشان داد و گفت: "این همه ش فال خیره.

معلومه که خدامارو دوست داره." آنها به خانه خواهر پریش رفتند و لباس محلی پر زرق و برقی پوشیدند. پریش به ماهرخ گفت لباس نو هم دارد که تا حالا پوشیده نشده. و آن را به ماهرخ تعارف کرد. آن لباس از بس زیبا بود، ماهرخ نتوانست بگوید نه و آن را پوشید. برای قد و قامت کوروش لباسی پیدا نشد. او یکی از لباسهای خودش را پوشید که در ساک بود و کمی چروک شده بود. آنها ساعت ده و نیم شب به باغ رسیدند. ماهرخ گفت حیف شد! جشن داره تموم می‌شه. شیرین گفت: "جشن ما هفت شب طول می‌کشه. این مال شب اوله که ساعت یک صبح تموم می‌شه!" باغ یکپارچه به رقص آمده بود و زمین و زمان و آن شب زیبا دست به دست هم داده بودند و همه ثانیه‌ها را خرم و عزیز کرده بودند. پریش به شوهر خواهرش گوشی راداد که دو مهمان تهرانی داریم که تازه عروسی کرده‌اند و برای ماه عسل به سنندج آمده‌اند. شوهر خواهر که مردی ادیب و خوش‌سخن بود، میکروفن را از خواننده ارکستر گرفت و کوروش و ماهرخ را به اهالی جشن معرفی کرد. همه هیجانی شدند و دست زدند و سوت کشیدند و خانم‌ها کل کشیدند. آنها این را خوش‌یمن دانستند و شادی‌ها کردند. ماهرخ خیلی زود با خانمها اُخت شد. آنها او را در لباس کردی ستودند. عروس هم جلو آمد و گفت چون ماهرخ نوعروس است، بهتر است لباس کردی سفید بپوشد. همین که این را گفت، دختران جوان دست و بازویش را گرفتند و او را به اتاق رخت‌کن بردند. ماهرخ از دیدن آنهمه لباس تعجب کرد. شیرین برایش توضیح داد که ما رسم داریم در عروسی و جشنهای مهم، چند بار لباس عوض می‌کنیم بنابراین رختکن داریم و هر کس لباسهایی را که با خودش آورده، گوشه‌ای می‌گذارد. شیرین و دخترهای دیگر جامه محلی زیبا و سفیدی به ماهرخ پوشاندند و دسته گل عروس دستش دادند و او را به باغ برگرداندند. خواننده ارکستر هم اعلام کرد که امشب جشن دو عروس و داماد داریم پس پایکوبید و گرده زمین را مشت و مال بدهید!

آقایان هم کوروش را به رختکن مردانه برده و به او لباس کردی و دامادی پوشانده بودند و سعی می‌کردند رقص سه پا را به او یاد بدهند. آنها چنان در شادی گروهی فرو رفته بودند که نفهمیدند کی ساعت دو شد.

آن جشن هفت شب ادامه داشت. همه با کوروش و ماهرخ صمیمی شده بود و با آنها مثل خواهر و برادر خودشان رفتار می‌کردند. ماهرخ حس می‌کرد این جشن عروسی خود اوست. همان جشنی که اگر برگزار نمی‌شد، شاید افسوسش بر دلش می‌ماند. پریش و خانمهای دیگر در آن چند شب هر بار دو دست لباس به ماهرخ دادند. او با هر لباس چند عکس یادگاری خاطره‌انگیز انداخت. در آن

مدت بین ماهرخ و پریش خانم و خواهرزاده‌های او دوستی عمیقی شکل گرفت طوری که ماهرخ نگران بود که وقتی که به تهران برگشت، دوری آنها را چطور تحمل کند. پریش گفت خودش ساکن تهران است و حتماً به ماهرخ سر خواهد زد.

همان‌گونه که هر اندوهی پایانی دارد، شادی‌ها نیز می‌آیند و می‌روند. جشن به شب آخر رسید و مهمانان به عروس و داماد هدیه‌هایی دادند. ماهرخ و کوروش هم بی‌نصیب نماندند و هدایای ارزنده‌ای نثارشان شد. یک هدیه هم از طرف عکاس و فیلمبردار به آنها تقدیم شد که شامل یک آلبوم عکس و فیلم عروسی بود.

فرای آخرین شب، کوروش و ماهرخ ساکهای خود را بستند. آنها وقتی که می‌آمدند، فقط یک ساک داشتند ولی حالا با چهار ساک برمی‌گشتند. دوستان جدیدی که پیدا کرده بودند، به آنها کلی کادو داده بودند. کوروش و ماهرخ غریبه‌هایی بودند که آشنا شده بودند و حالا یک دنیا خاطره داشتند که هرگز از یادشان نمی‌رفت.

شوهر خواهر پریش خواست برای آنها بلیت هواپیما بگیرد ولی ماهرخ گفت: "دوست دارم با اتوبوس برگردیم تهرون. دوست دارم ذره ذره‌ی مسیر و جاده‌ها و پیچ و خم‌ها و گرته‌ها رو حس کنم. دوست دارم با مردمی که بوی سنندج رو میدن، سوار اتوبوس بشم و تا خود تهرون از عطر محبتشون سرمست بشم."

جشن عروسی آنها تا وقتی که به دروازه‌های دودزده تهران رسیدند، ادامه داشت. چون در این اتوبوس هم شادی کردند و عکس گرفتند و به هم لبخند هدیه دادند. در ترینال آزادی سوار در بست شدند و با چند ساک خاطره‌ناب و زیبا و باورنکردنی، به خانه رفتند. پدرهای ماهرخ و کوروش از دیدن نگاه درخشان آنها خوشحال شدند. پدر ماهرخ گفت: "از اینکه نذاشتم جشن عروسی بگیرین، پشیمون شدم. من و برادرم تصمیم گرفتیم براتون جشن بگیریم." ماهرخ و کوروش به هم نگاه کردند و زدند زیر خنده. مادر ماهرخ گفت به ما هم بگین بخندیم! ماهرخ خنده‌اش را کنترل کرد و گفت: "من و کوروش از جشن عروسی اشباع شدیم!" و خودش و کوروش از قصه جشن در پیاده‌رو تا قصه اتوبوس و جشن در باغ را تعریف کردند و عکسها و فیلم و کادوها را نشان دادند. پدر ماهرخ و بقیه چند بار الله اکبر گفتند و اقرار کردند که خدا خودش خوب می‌داند چه کند.

رفت و آمد پریش و خانواده‌های ماهرخ و کوروش شروع شد و در این آمد و شدها پسر پریش دلباخته دختر خاله کوروش شد و چند ماه بعد دست آن دو را هم در دست هم گذاشتند. امروز که این قصه را می‌خوانید، کوروش و ماهرخ خوشبخت و سرفرازند. یک پسر هفت ساله هم دارند که خودش را سنندجی می‌داند... تا با چنین باد!